



روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران
صاحب امتیاز و مدیر مسئول: مهدی رحمانیان
نشانی: میدان آرژانتین،خیابان الوند،کوچه آرشیبا، پلاک ۶
تلفن: ۸۸۶۵۴۳۹-۹۲ نمابر: ۸۸۸۸۰۷۱۹ تلفن آگهی‌ها: ۸۸۱۹۲۸۷۷
امور مشترکین: تلفن: ۲۳-۸۸۸۱۴۲۳
توزیع: شرکت پیام‌رسان پیروز تلفن: ۵-۶۶۲۷۲۱۳۰
چاپ: گل‌ریز تلفن: ۶۶۷۹۵۴۲۲
www.sharhgdaily.ir

تهران : اذان ظهر ۱۳:۰۱ اذان مغرب ۲۰:۳۵ اذان صبح فردا ۴:۲۸ طلوع آفتاب ۶:۰۸

شرق

روزنامه

پنجشنبه ۲ مرداد ۱۳۹۲ ۱۶ رمضان ۱۴۴۴ ۲۵ جولای ۲۰۱۳ سال دهم شماره ۱۷۹۱ ۱۶صفحه

آفا Bic بلورچی – ۱۸

وقتی پدرم به خواستگاری رفت



احمد غلامی

● باز پدرم را بردم سرر خانه اول. بعد عمری قیافه پدر جدی به خود گرفته بود، اما وقتی پرسید: «داستان خواستگاری من از مادرت رو کامل میدونی؟»، اشتباه کردم و گفتم: «مگه کامل و ناقص داره؟» گفت: «اختیار داری…» و دوباره شروع کرد به تعریف ماجرا. اول مادرم را صدا زد و گفت: «زن دو تا جای بیار، مگه نمی‌بینی دارم یا پسرم معاشرت می‌کنم؟» بعد گفت: «روزی که رفتم خواستگاری مادرت، همه دورتاورا اتاق نشسته بودند. پدر بزرگت آنقدر بداخلاق بود که با به من عسل هم نمی‌شد خوردش. دو تا برادر قلمچاق داشت، سیبل از بناگوش درفرت، تو میلیون تریبل کار می‌کردن. پدر نداشتم. بی کس و کار بودم. به ننه داشتم که منو با رختشویی بزرگ کرده بود. خدا بی‌پارزش نشست و راست و دروغ از کلمات تعریف کرد. برادرهای مادرت منو خوب می‌شناختند. می‌دونستند من از چه فرقای! سیبلشون‌رو از حرص می‌خورند. پدر بزرگ هم می‌گفت: «طوبا چایی بیار، میوه بیار. هی اینهارو می‌گفت تا ننه دست از حرف‌زدن برداره. ننه هم هی جایی و میوه می‌خورد و قوت می‌گرفت و باز حرف می‌زد. اون‌ا نمی‌نوستند بلباس سر همین پرچونگی ننه‌م سلطان گرفت و مرد. آخر حوصله پدر بزرگت سر رفت و گفت، حاج‌خلم اجازه بدین بقیه هم دو کلام حرف بزنن. خیلی شاک می‌شدم. اگه مادرت پشت ننه در نمی‌امد و نمی‌گفت، ماشالا خوبه تو این سن و سال دل و دماغ داره، یا می‌شدم و می‌رفتم. برادرهاش شاک می‌شدند. وقتی مادرت رفت بیرون، برادر کوچیکه رفت تا ادبش کنه. من کنار در اتاق نشسته بودم. اونجا بود که با خودم گفتم، حالا خدمت می‌رسم. به هفت‌ترقه از جیبم درآوردم. گرفتم تو دستم. کسی متوجه نشد. صدای پای برادرش اومد یواشکی فندک زدم و قیفته ترفرو روشن کردم. تا یالاله گفت و از کنار رد شد به احترامش بلند شدم و ترفه را انداختم توی جیبش… تا وسط اتاق رسید صدای ترفه بلند شد. چون هفت‌ترقه بود، هفت‌بار بیچاره از جا پرید و جرات هم نمی‌کرد دست تو جیبش کنه. تا صدا قطع شد، ننه‌م گفت، این کار داووده. از بیجگی همین‌جور بلمک بود، برادر بزرگ که چنان به طرفم خیز برداشت که گفتم الان دل و رودمو درمیارم. پشرس گفتم، «روم، چه‌خیزتر نه! اتفاقا این آدم به درد طوبا می‌خوره، مبارکه که ایستالا. برادر بزرگ چنان غضبناک نگاهم می‌کرد که نزدیک بود خودم را خراب کنم. مادرت با سبسنی جای اومد، لیوان بزرگ‌رو گرفت. طرفم، خیلی حال کردم هوامو داره و لیوان مخصوص برام مباره. تا لیوان چایی‌رو سر کشیدم، تموم دل و رودمو می‌خواست بالا بیاید. چایی پر نمک بود. عودم و همه زن زبر خندم…»

گفتم: «پدر حالا برم بخوابم؟» گفت: «انگار با ما حال نمی‌کنی؟» هر دو سکوت کردیم. گفت: «اگه برنگشتی روزنامه، درس بخون برو دانشگاه. حداقل مثل من ارادل نشی.» اولین‌بار بود پدر این حرف را می‌زد. مادر از توی آشپزخانه گفت: «والا این چه حرفیه می‌زنی. با زحمت خرج چهارتا بچهره دادی، دخترا رفتن خونه بخت، کلی جهاز خریدی. کجای تو ارادله!»

پدرم چشمک زد و گفت: «به حرفش گوش کنه، تعصب الکسی داره رو من. ترفتی روزنامه، برو درس بخون، خرچتو تا زنده‌م می‌دم.» برای اولین‌بار مثل آدم‌جسای‌ها دستش را دراز کرد. ناباورانه دستش را گرفتم. گفت: «حالا برو بخواب، غم هیچ چیزو نخور.» آن شب تا صبح خوابم نبرد. هی با خودم می‌گفتم، عجب دنیای گندیده این دنیای خوب.

یادمان

«درویش؛» کارگردانی مولف



سعید راد

● در تمام جوامع فرهنگی دنیا بزرگانی هستند که آن جوامع را می‌سازند. در ورزش، در سیاست، در فرهنگ و بالاخص در سینما در سینمایی‌ما برخی انسان‌ها در جایگاهی قرار می‌گیرند که تکرارنشانی هستند و در تمام سال‌ها نامشان در کنار منش و کردار و عملکردشان جایگاه خود را می‌سازد و به مفهوم مطلق کلمه ماندگار می‌شوند. در سینمای ملی ایران نام‌هایی هستند که آج و قرب دارند و باید به احترامشان وقتی اسمشان را می‌آوری، کلاه از سر برداری. «احمدرضا درویش» یکی از آن نام‌هاست؛ کارگردان مولف سینمایی ملی ایران. انسانی با مشخصات کامل یک انسان. تجربیاتی که در حین فیلمبرداری با ایشان در فیلم «دول» آموختم کم نبوده‌اند. خوشحالم که در جایگاهی هستم که تولد ۵۲ سالگی او را تبریک بگویم. این روزهای عزیز نظیر روز تولد در زندگی انسان‌ها جایگاه والایی دارند. برابم سخت‌تر می‌شود که بخواهم تولد این مرد بزرگ را با جملات کوچک تبریک بگویم. آقای «احمدرضا درویش» تولدتان مبارک باشد.

از فردای آن شب که به تقلیس رسیدیم، کارم

شروع شد. نه تنها در خود شهر، بلکه به سایر شهرهای گرجستان که در آنها آثار ایرانی وجود داشت هم سر زدم. در تمام این مسافرت‌ها پروفیسور تیمور همراهم بود. می‌راندند هم که می‌انداری می‌کرد یا ترجمه‌هایش. در طول تمام مسافرت‌ها، صدای خنده ما تا مسافت زیادی پخش می‌شد. بر خورد و استقبال در همه جا بی‌نظیر بود. در موزه شرق شناسی تقلیس که در آنجا تابلوها و آثار ایرانی نگهداری می‌شدند و به خاطر آنها بود که «شهریار عدل» به تقلیس می‌رفت، با استقبال خانم ایرنا کوشوریدزه (Irina Koshoridze) رنگ‌وبویی گرفت که سرشار از محبت و دوستی بود. هم من و هم آنها احساس می‌کردیم که از یک خانواده هستیم. وقتی از کاخ‌های پادشاهان گرجستان که در دربار شاه عباس بوده‌اند عکاسی می‌کردم، در نگاه مسوولان این کاخ‌ها احساس مسوولیتی می‌دیدم که خودمان در مورد آنها نداریم. آنها با چشم‌اندشان می‌گفتند: می‌بینی که چه خوب از ارنیه فرهنگی شما نگهداری می‌کنیم؟ ما، در آن هنگام ایرانی و گرجی نبودیم. یک چیزهایی ما را وصل می‌کرد که هم از ته معده‌هایمان غلیان می‌کرد و هم از ته قلمبان، که ضربان‌بان‌اش دو برابر می‌شد و



کامران عدل

قسمت دوم:

ویزا برای گرجستان

از کاخ‌های گرجی تا گالری «۹»

روزهای سرشار از دوستی

هم، از اعماق مغز ما سرچشمه می‌گرفت. هیچ وقت در کشور خودم این احساس را نکرده‌ام. در کشور خودم، هر کجا که پایم را می‌گذارم، بدهکار هستم. باید خواهش کنم؛ و سرانجام، «طبق» یک چیزی که آن «طبق» یک ضابطه‌ای است که گردنگیر انسان است، کارم را «جلا!» می‌برم.

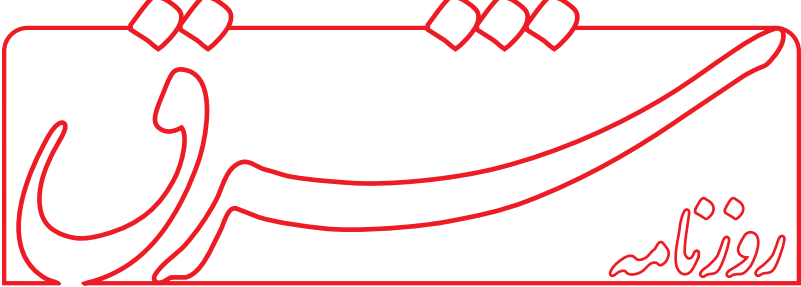
برای خرید مایحتاجم به سوپرمارکتی (یعنی سوپرمارکت و نه سوپرمارکت دریایی) مراجعه می‌کردم که در جنوب شهر قدیم تقلیس قرار داشت. اسمش «پوپولی» بود. کلمه‌ای مشتق از کلمه Populaire فرانسه= مردمی، که بازمانده‌ای از انقلاب کبیر ۱۸۷۹ فرانسه است که وارد ادبیات انقلابی جهان شده است. در راه رفت‌وآمد بین این سوپر و خانه‌ام یک گالری وجود داشت به نام گالری «۹». سه تا پنجره به بیرون داشت و از این پنجره‌ها من تابلویی از لنین را می‌دیدم که روی آن کارهایی انجام شده بود. یک روز داخل گالری شدم. صاحب آن، زن میانسالی بود، که بعد فهمیدم اسمش «مارینا» است؛ و در مسکو درس خوانده بود. خودم را به او نشان معرفی کردم و می‌سی‌دی از کارهایم را به او نشان دادم. به همراهم یک سی‌دی هم از کارهای علی‌خان حاکم داشتم. وقتی سی‌دی علی‌خان را دید، گفت: من به شما وقت نمایشگاه می‌دهم، ولی قول بدهید که در گالری دو، عکس‌های علی‌خان را هم پروژکسیون کنید. قبول کردم و قرار شد که در ماه نوامبر، یک نمایشگاه عکس در گالری ۹، برگزار کنم. در اینجا نمی‌خواهم از برگزاری نمایشگاهم برای شما بنویسم، ولی از حاشیه‌هایی که در مسافرت دومم به گرجستان با آنها مواجه شدم می‌نویسم.

داستان کوچک

قلب‌های به‌درد نخور

کارن جونز . ترجمه: هادی عظیمی

بالای تیه که می‌ری، از وسطای راه، بارون شیه به پرده سنگین روی پارکینگ می‌شه و تقریباً ناپدیدش می‌کنه. نمی‌خوام پایین برگردم، پیش نگاه‌های پر از رقت پسرم، صدای ملایم زنش، یا لیخندهای زورکی که مثل شیاری روی صورت‌های مصنوعی‌شون هستن. اصلاً نمی‌خواستم اینجا بیام، ولی اگه مجبور بودم، دلم می‌خواست تنهایی بیسم. نه، بهم اجازه نمی‌دن. حالا دیگه باید تحت مراقبت باشم، انگاری اگه ازم چشم بردارن، دود می‌شم می‌رم هوا. اینسو بخور، اونو نخور، لباس گرم بپوش. خدای من، هر کی ندونه فکر می‌کنه بچمام. به بچه بیچاره به‌درد نخور. حالا که ساکت‌ترم چی؟ حالا که بعضی‌وقتا تو فکرم غرق می‌شم و خیلی نمی‌خندم چی؟ دلم برائش تنگ شده. از من چی می‌خوان؟ هم‌هالش احساساتی بشم؟ من اون‌جوری نیستیم، هیچ‌وقت نبودم. اون از کسانی که کولی‌بازی درمی‌آوردن خوشش نمی‌امد. هیچ‌وقت اهل فیلم بازی کردن نبودیم؛ این یکی از چیزایی بود که مارو بعنوان زن و شهر به‌هم پیوند می‌داد، هر دو‌مون نسبت به خوشی یا ناراحتی بی‌تفاوت بودیم. اینجا باید اینو بدونن: نمی‌خواستم خاکسترش رو پخش کنم. می‌خواستم نگه‌شم. دارم. نه، این عجیب‌تریه قضیه: درخت فکر ای‌نا بود، همون درختی که تو این سال‌ها تک‌تک مردم شهر اسمشونو روش کزدن. دیگه بیشتر از انفجری که برای بقیه، برای اونا، خاصه، برای من و اون نیست،



دعای روز شانزدهم ماه مبارک رمضان

اَللّٰهُمَّ وَفَّقْنِيْ فِيْهِ لِمَوَافَقَةِ الْاَبْرَارِ وَ جَنَّبْنِيْ فِيْهِ بِالسَّيِّئِ الْعَالَمِيْنَ.

خدا یا در این روز مرا به موافقت «اعمال و افکار» نیکان عالم موفق بدار و از رفاقت اشعار جهان دور گردان و مرا در این بهشت دارالقرار به رحمتت منزل ده، به حق الهیت و معبودیت ای خدای عالمیان.



از هر نظری ضرر

پاسخ «شجریان» به نامه «افتخاری»



پوریا عالمی

● نفسم، عمرم، امیدم، دشتی‌ام، علیرضا جاتم، افتخاری‌ام بخش که پاسخ به نامه‌ات دید شد. راستش الان سه روز است با کمک دیکسیونری و دیکشنری‌های فارسی قدیم به فارسی منسوخ، فارسی محله شما به فارسی امروز ایران، بنگلاداشی به فارسی میانه، اوستایی به فارسی قدیم و همچنین تاریخ طبری به تاریخ هجری شمسی مشغول ترجمه املات هستم. راستش را بگو، دفتر انشای کلاس ششتم را پیدا کردی؟ مرسی پسرم. کار خوبی کردی. ولی آخه چرا؟ عزیزم، پاسخ نوشتن به نامه‌ات برای من خیلی زحمت داشت. ببین، بالاغیر تا فقط بوخون، دیگه ننویس.

اما پاسخ نامه‌ات،

نوشت‌های اما آجر نیستیم که بهمانیم»

آجر نیستیم؟ آه‌کی‌م؟ کج گچسیریم؟ سیمان سمنانیم؟ سنگ دهییدیم؟ مصالح ساختمانی سنگستانی و پسران، به جلیز ضاییم؟ ما چی‌ستیم؟ از وقتی تو گفتی ما آجر نیستیم من به فکر فرو رفتم‌ام که ما چی‌ستیم؟ آیا اگر در مصالح ساختمانی آجر نیستیم در جاهای دیگر چی نیستیم؟ در سبزه‌تای هوچ نیستیم؟ چغندر نیستیم؟ در لوازم منزل آيازور نیستیم؟ در وسایل ماشین ترمز‌دستی نیستیم؟ در ایساز و یراقی لولا نیستیم؟ در ساعات روز لنگ‌ظهر نیستیم؟ واقعا چرا آجر نیستیم؟ داری ساختمان می‌سازی و ذهنت درگیر شده؟ چیزی شده بگو.

نوشت‌های اباید هر کدام در نوای هم بخوانیم»

آفرین- تا حالا به ذهن من نرسیده بود. زنگ زد تا لار وحدت و هماهنگ کردم. قرار شد آخر هفته یک کنسرت بگذاریم. نویایی نوایی، در نوای هم بخوانیم. خوب؟ نوشته‌ای اما باید اسم همدیگر را صدا بزنیم»

راست می‌گویی. دوتا استاد که به هم برسند دیگر به هم استاد نمی‌گویند می‌زنند روی پای هم، لپ هم را می‌کشند و شوخی ملموس می‌کنند. بشند. حرفی نیست اما اجازه بفرما تو مرا ممرض‌ا صدا کنی. حتی مملی. اما من چگونه تو را به نام کوچکت صدا بزنم استاد؟ استاد! آرموده را از مودن خطاست. نوشته‌ای اما باید همایون هم باشم.»

پس همایون چی؟ اگر ما همایون هم باشیم، همایون نیستش با ما چه می‌شود؟ یعنی من بشوم همایون؟ بعد ثبت احوال ایراد نمی‌گیرد که چرا خودم همایون، پسرم همایون، استاد افتخاری هم همایون؟ بعد فردا کنسرت بگذار، می‌خواهی یگویی کنسرت همایون؟ ای کلک. اگر راست می‌گویی چرا افتخاری هم باشیم؟ یا بیات ترک؟

نوشت‌های اما نباید ورود را از هم بپوشانیم.»

به جون همایونم هنوز نفهمید یعنی چی. من کی ورود را از تو بپوشاندم؟ ورود بپوشاندنی است؟ یا پوشیدنی؟ شاید منظور این است که به هم نوعی لبس بپوشیم؟ چون دو روز است دارم ورود را می‌پوشانم، ولی از هر کسی می‌پرسم می‌گویند ورودت پوشیده نیست.

نوشت‌های اجرا هو! از آنجان برای هم سرد کرد‌ایم که باید در دیدار‌هایمان با پالتوی زمستانی باشیم.» در رو بسنم استاد. نوشته‌ای انباید دیگران برای ما تصمیم بگیرند. کدام طرف برو، کدام طرف نرو»

الان داری برای من تصمیم می‌گیری؟

نوشت‌های «حیف کسی نیست برای خودمان شعر بگویند» حیف کسی نیست یعنی چی؟ یعنی کسی برای ما شعر بگوید حیش است؟ یا یک کلاما بعد از حیف است؟ داری افسوس می‌خوری کسی نیست برایت شعر بگوید؟ اتفاقا ریچارد براتیگان گفته بود همه دختران باید شعری داشته باشند، که برای آنان نوشته شده باشد. نوشته‌ای «کسی نیست ترقای به زمین بزند تا همه از حصارى که سرمای وجودمان را احاطه کرده، بی‌دار بشویم.» راستش من تا حالا از حصار بیدار نشدم. آن هم حصارى که سرمای وجودم را احاطه کرده باشد. بنابراین اگر ترفه هم بزنی من از حصارم بیدار نمی‌شوم.

نوشت‌های «من چ‌را در گذر وجود شما از کنار جدول‌های دسته‌جمعی بگذرم، آن هم غریب و تنها؟ جان ممرض‌ا. کتاب متاب چی می‌خونی؟ نوشته‌ای «موست دارم بکی مر صدا بزنند با اسم کوچک رضا، رضا، رضا!»

رضا. رضا. رضا. خوبه؟ نه؟ رضا. رضا. رضا. استاد.

نوشت‌های اما نه خط رسیدیم»

یعنی می‌خواهی من را هم با خودت یکشانی؟ یا به‌زور خط پایان را بکشی جلو؟ یعنی هر جا کم آوردی آخر خطه؟

نوشت‌های «کمی پای گرمای هم بنشینیم. این بهترین یادگاری است که برای هم می‌نویسیم»

چیزی برای گفتن ندارم.

نوشت‌های «محمدرضا شجریان دوست‌ دارم. اما نه با پیغام»

من هم دوست دارم عزیزم.

نوشت‌های «خود را در لای یادداشت وزینت نیچ. غربی نکن»

اول، من کی یادداشت نوشتم برات آدم؟ خودم ایتمه کنه نه عزیزم، لای یادداشت آخه چطورى ببیچم خودم‌رو؟ ولی با خولدن نامه‌ات تب و لرز کردم و لان خودم را لای پتو بیچدم.

نوشت‌های «بیا سکوت را بشکن با نوای خود»

رضا. رضا. رضا. من کنسرت نمی‌تونم برگزار کنم بابا. سکوت نکردم بابا یانی.

کاپوس‌های خنده‌دار

چیزهایی برای دیده‌شدن

می‌گه: «موهات رو بی‌رنگ کردی؟» حالا اصلن به‌هم می‌آد یا نمی‌آد مطرح نیست. مساله اینه که موهای بی‌رنگ شده من رو می‌بینن، اما قوز من‌رو نمی‌بینن. انگار تا چیزی درشت نباشه، بزرگ نباشه، دیده نمی‌شه. این بده. حس‌یدی به آدم می‌ده. انگار آدم فقط وقتی دیده می‌شه که مته میخ بره تو چشم مردم. احساس ناچوریه که آدم فکر کنه باید دایم یسه کاری کنسه برای دیده‌شدن. واقعن نصف این ملت امروز دارن همین کارو می‌کنن. من می‌گم نشنه که من‌ فردا مجبور بشم نامت‌رو مته خروطم قیل یکنم تا یکی من‌رو ببینه. من

به این چیزها فکر می‌کنم و خیلی می‌ترسم. می‌رسونم چی‌می‌خوام بگم؟ من اضطراب دارم. شب‌ها دارم زیاد کاپوس می‌بینم. این بده که خواب‌های من پرشن‌از از چیزهایی که همش برای دیده شدنن. «قسمتی از نمایشنامه «کاپوس‌های خنده‌دار برای شب و چندتایی هم برای روز» که از ۱۲ مرداد در سالن «استاد سمندریان» ایرانشهر به روی صحنه خواهد رفت.



محمد چرمشیر

من تا‌زگی‌ها متوجه شدم قوز می‌کنم. شکام رو هم هی می‌دم جلو. وقت حرف‌زدنم، ته هر جمله‌ام، با دهنم به صدای تق تق درمی‌آرم. نمی‌دونم چرا این‌جوری شده‌م. فکر نمی‌دونم از کی شروع کردم به این کار‌ها. یه چیزیی می‌گم جالب، حتی

نمی‌دونم چه‌جوری شد که یهو این چیزها رو فهمیدم. فقط این رو می‌دونم که کسی این‌ها رو به‌هم نگفت. همشون رو خودم فهمیدم. همین‌ها ناراحت‌م کرده. هیشکی نفهمیده که من یه تغییراتی کردم. هیشکی نیومده به من بگه چرا این‌جوری شدی. انگار هیشکی اصلن من رو ندیده. نمی‌دونم چیزی رو که می‌خوام بگم می‌تونم برسونم یا نه. من مثلن رقتم موهام رو بی‌رنگ کردم. دوستم می‌آد

از لندن تا تهران

واینک ایتالیا

میا زوارهای



و مترویی تو‌رین لندن

است که خستگی سفر

را از تنم درمی‌کند. در

راه خانه‌اش، در رستورانی

پاستا و سالادا ایتالیایی

می‌خوریم و وقتی

به هواگاه می‌رسیم،

خستگی امانم را بریده

پیش از هر فکری خوابم

برده است. حدود ساعت

شش بعدازظهر است که

دیگر بیدار شده‌ام و دوباره انرژی دارم که تو‌رین را رگر کنم.

پایده راه می‌افتیم به سمت مرکز شهر. حاشیه تو‌رین مثل

شهرهای دیگری که از آنها گذشنام اغلب ساختمان‌های

نوساز ساخته شده‌اند و از قدمت ساختمان‌ها و آشکارا هزینه

و انرژی‌ای که صرف نگهداری‌شان شده تا حدی می‌شود

نزدیک‌شدن به مرکز شهر را دنبال کرد. اغلب بناهای یادمانی

اروپاییی که دیدادم در کنار رودخانه‌ها شکل گرفته‌اند.

رودخانه «پو» در شمال و غرب تو‌رین تا حدی محدوده